کیومرث و شک

نخستین عمل کیومرث در شاهنامه ، اقدام به پیکار با اهریمن است . پس از آنکه پسرش سیامك با چنگ وارونه زدن کشته میشود (کشتن به تنهائی ، جرم پسر اهریمن نیست ، بلکه جرم دیگرش آنست که با **چنگ وارونه زدن** ، بادروغ و چاره گری ، اورا کشته است) ، کیومرث ، بدون مکث ، واکنش نشان نمیدهد و دست به انتقام یا کینه ورزی نمیزند ، بلکه یکسال صبر و تأمل و تردد میکند . در این مدت دراز ، او دست بگریبان شك است که اقدام به کینه ورزی بکند یا نه ؟ چون کینه ورزی ، نقض اصل مهر است که او پای بند به آنست .واگر اقدام به کشتن اهریمن یا پسرش بکند ، در این صورت میباید آسیب به جان او بزند که باز این بر ضد اصلش بود که حق ندارد به هیچ جانی آسیب بزند . و در این سال ، دچار شك و تردید است .
خرد انسانی ، با « شك در باره عملش » ، شروع به اندیشیدن میکند . کشتن و کینه ورزی ، عملی نیست که انسان بدون اندیشیدن ، اقدام به آن بکند ، ولو قاتل ، اهریمن باشد .

جستن هنرهای خود

کسیکه در پی جستجو میرود ، به خود یقین دارد ، از این رو نیز از تاریکیها نمیهراسد . او نمیرود حقیقت بجوید ، چون حقیقت چیزیست که انسان میتواند به آن تکیه کند و در آن آرامش بیابد . یقین او به خود ، او را از چنین جستجوئی و هدفی بی نیاز میکند .با یقین به خود ،

دیگر نیاز به یقین ندارد .جستجو ، جستجوی یقین در حقیقت نیست .
او در خود ، خودرا میجوید . او بیش از آنست که خود میشناسد . او بیش از آن میشود که تا کنون نمودار شده است . از این رو ا و ، هنرهای خود را میجوید . او درپی « خودِ گمنام و تاریکش » هست . موقعی مسئله حقیقت پدیدار میشود که « یقین به خود » نابود شده باشد . حقیقت، باید یقینی که انسان دیگر به خود ندارد ، جبران کند . آنکه به خود یقین ندارد ، در آغاز حقیقت نمیجوید ، بلکه « کسی را میجوید که به او تکیه کند » ، یعنی « معلمِ حقیقت » میجوید . شخص برای او تقدم بر ایده دارد . انسان موقعی حقیقت میجوید که از همه « معلمان حقیقت » ، مأیوس شده باشد

در هیچکسی ، حقیقت نیست

سقراط ، متوجه شد که بینش و سایر هنرهای انسانی (فضیلت های انسانی) پیدایشی هستند . ولی این اندیشه را در تمامیتش گسترش نداد و خود به اشتباه افتاد و قائل شد که حقیقت در انسان هست و فقط باید آنرا زایانید .آنچه که « هست » ، زائیده نمیشود ، بلکه « به آنچه ما بارورشدیم » ، میزائیم .
ولی اگر بینش و هنر ، پیدایشی است ، باید پذیرفت که انسان به هنر و بینش بارورو آبستن میشود . از انگیزه هائی که از سایر انسانها و پدیده ها و رویدادها میگیرد ، آبستن به بینش یا هنر میگردد ، نه اینکه هنر یا بینش یا حقیقت در او باشد ، بلکه هر انسانی به حقیقت ، در اثر این انگیزه ها ، آبستن میشود . اگر ما این ویژگی پیدایشی انسان را ، نماد سراسر روابط اجتماعی او بدانیم باید بپذیریم که رابطه حقیقی میان همه انسانها ، بارورساختن و بارور شدن است .
رابطه محدود میان زن و مرد در تولید جسمی و جانی ، اعتلاء به سراسر

روابط فکری و روانی و اخلاقی میان همه انسانها داده میشود .
در این صورت ، هر انسانی (از دید فکری و روانی و اخلاقی) هم مرد و هم زن است ، کیومرث است (کیومرث نیز پیوند مرد و زن بود) یا به عبارت دیگر ، **هر انسانی تخمه است . هم میتواند روان و فکر دیگری را آبستن بکند و هم از انگیزش دیگران ، خود، از دید روانی و فکری ، آبستن میشود .**
واز آنجا که هر کسی میتواند انگیزه آفرینندگی روانی و فکری دیگری باشد ، انگیزه ، تصادفیست . هیچکسی در واقع ، معلم حقیقت نیست ، بلکه هر آموزگاری نیز میتواند با معلومات و افکار و تجربیاتش ، انگیزه آفرینندگی و زایندگی دیگری بشود ، نه آنکه حقیقتی و معرفتی را که خود دارد و مالکش هست ، به دیگری انتقال دهد . معرفت و فضیلت اخلاقی ، از یکی به دیگری انتقال داده نمیشود ، آموختنی و یاد گرفتنی نیست ، بلکه انگیختنی و آبستن شدنی است .
معرفت و فضیلت را هر کسی خود ، بطور وجودی و زنده ، میزاید . معرفت و فضیلت ، یك شیئی انتقال پذیر نیست ، یك ماده مرده نیست که بتواند دست به دست برود . معرفت و فضیلت ، در هرکسی باید از نو زائیده باشد ، تا جان داشته باشد . از این رو استنتاج اینکه حقیقت در انسان هست و فقط نیاز به زایمان دارد ، به کلی غلط است و از این اندیشه اشتباه ، سقراط و افلاطون به اندیشه « بقای روح » میرسند .
بینش و هنر در هرکسی ، روندی زایشی و پیدایشی دارد و آنکه خود میتواند هم خود را بیانگیزد و هم خود آبستن و بارور شود ، نیاز به ماما ندارد . **ما انگیزه های تصادفی برای آبستن شدن دیگران هستیم و دیگران ، انگیزه های تصادفی برای بارورساختن ما هستند . ما نمیدانیم که آموزگارما (انگیزاننده به آفرینندگی ما) کیست** . ما پدران ، فرزندان فکری و روانی خود را نمیشناسیم . آموزگار ما ، ناشناخته و مجهولست .

معلومات انتقالی ، افکار انتقالی ، هیچکدام ویژگی انگیزانندگی و بارورسازی ندارند . معلمان حقیقت ، هیچیك قدرت بارورسازی مارا ندارند . از این رو نیز بود که اهریمن که آموزگار ضحاك میشود (پیدایش نخستین آموزگار در اسطوره های شاهنامه) با انتقال معلوماتش ، میخواهد بر ضحاك ، قدرت بیابد واو را تابع و مطیع خود سازد .

« انتقال معلومات و معرفت » ، استوار بررابطه دیگری ، غیر از رابطه پیدایشی و زایشی میان انسانهاست . دیگری ، نازا (عقیم) است و نمیتواند خود به معرفت و فضیلت برسد . از این رو برای کسب معرفت و فضیلتی که خود هرگز نخواهد توانست تولید کند ، باید پیمان تابعیت و محکومیت با معلم حقیقت ببندد . جهلش ، بیان نازائی او در بینش و هنر است . ودر این یأس از تولید و آفریدن ، اورا به کل نیازمند کسی میسازد که میتواند تولید کند و بیافریند و این « تنها آفریننده و تولید کننده » ، فقط خدا یا نماینده خداست . هیچ انسانی دیگر ، آفریننده نیست . برای آنکه یك خدای خلاق باشد ، باید همه مردم را نازا و نا آفریننده ساخت .

سقراط که میخواست مامای مردم باشد ، باید همچنین بپذیرد که انسان به هنر و بینش و حقیقت آبستن میشود و بیشتر نیاز به « انگیزه ها و انگیزندگان تصادفی و ناشناس » دارد تا به مامای حقیقت . انسان ، نیاز به اهریمن دارد ، چون اهریمن ، در آغاز همین نقش انگیزاننده تصادفی را بازی میکرد . **نقش انگیزه تصادفی ، همیشه خوار و بی ارزش ساخته میشود .**

هیچکس نمیخواهد بپذیرد که آنچه او را آبستن به معرفت و هنر ساخته است ، یك انگیزه ناچیز و تصادفی بوده است . بپذیرد که فکرش حرام زاده است . **آموزگاران ، میخواستند ارزشی بیش از یك انگیزه تصادفی داشته باشند . برای مهم ساختن خود ، معرفت خود را حقیقت ساختند و خود را سازنده و یا اصل این حقیقت دانستند** . وجود آنها ضرورت دارد و یك انگیزه تصادفی و فراموش ساختنی و ناشناس نیستند

که هرکسی آنهارا نادیده بگیرد .
سقراط هم در دادن این نقش ماما به معلم ، اهمیتی بیشتر به معلم داد . اگر چه معلم ، اصل حقیقت و معرفت نبود ، ولی بدون ماما نیز نمیتوانست خود ، حقیقت و معرفتش را به جهان بیاورد . پیدایش حقیقت و معرفت و هنر از خود ، ایجاب درد میکرد و انسان به تنهائی از عهده آن بر نمی آمد و نیاز به ماما داشت . معلم با بازی کردن نقش مامائی ، نقشی معتبر تر از انگیزنده یافت و به مقام پزشگی رسید . معلم ، به جای انگیز نده تصادفی بودن ، رهاننده از درد شد .
همه مردم در انتظار رهائی از « درد آبستنی اشان به حقیقت و معرفت و هنر » هستند . از این پس ، همه انسانها ، طفیلی حقیقت و معرفت و فضیلت شدند . این طفیل حقیقت و معرفت و فضیلت بودن و همیشه احساس شرم از طفیلی بودن خود داشتن ، برای اهمیت یافتن « آموزگاران حقیقت » ، لازم بود . کسیکه دیگر نمیتواند تاب این احساس طفیلی بودن خود را در معرفت و فضیلت بیاورد ، از نو جوینده حقیقت میشود ، از نو بدنبال انگیزه های تصادفی میرود تا به معرفت خودش آبستن شود .

جبران یك عمل بد

چه بسا ما یك عمل بد یا ناسزائی را که باکسی کرده ایم ، نمیتوانیم با یك عمل نیك ، جبران کنیم .احساس سپاسگذاری هیچکسی ، تناسب با احساس دادخواهی و کینه ورزی او ندارد (در برابر عمل بد ما ، احساس دادخواهی و کینه ورزی او انگیخته شده است ولی دربرابر عمل نیك ما ، احساس سپاسگذاریش . و این دو باید مساوی باشند تا احساس جبران کند) .از سوئی سپاسگذاری در برابر عمل نیك ما ، همیشه غرور او را میشکند و احساس

تابعیت را در او میانگیزد که اکراه انگیز میباشد . ولی داد خواهی ، ، بر غرور او میافزاید
.ما بندرت میتوانیم تك تك اعمال بد خود را نزد این و آن جبران کنیم . ما میتوانیم این « فشار وجدانی خود را برای جبرانسازی تك تك اعمال و تك تك افراد که به نتیجه ای نمیرسد » ، در « نیك سازی تمامیت خودمان » مصرف کنیم . با بهتر سازی تمامیت خود ، همه ، از تك تك اعمال بد ما خواهند گذشت . گذشت یکجا برای هر کسی که از ما بد دیده است آسانتر است که با محاسبات خرده بینانه دادخواهی اش ، عمل جبرانی را با عمل بد بسنجد و تعادل بخشد .

آنچه را هیچ آخوندی نمی بخشد

حقیقت را در باره هر دینی که بگوئید ، آخوندش هرگز آن را نخواهد بخشید . در حالیکه از تهمتی که به آن دین زده میشود نه تنها کوچکترین رنجشی ندارد ، بلکه سپاسگذار آن تهمت نیز هست . گناه و جرم گوینده حقیقت ، در هیچ دینی بخشیده نشده است . با گفتن حقیقت در باره هر دینی است ، که به آن دین سخت ترین آسیبها وارد ساخته میشود . کسیکه به دینی تهمت میزند ، نا دانسته برای آن دین ، تبلیغ میکند .
ولی آنکه حقیقت را میگوید توبه از چه بکند ؟ هر توبه ای ، بازگشت به حقیقت است . بنا براین توبه مرد حقیقتگو ، پذیرفته نمیشود . با این توبه ، هر آخوندی در می یابد حقیقتگو ، دروغگو و فریب کار و مکار شده است و دیگر نمیتوان به او هیچگونه اعتمادی داشت . کسیکه از حقیقتی که گفته ، توبه میکند ، بزرگترین دروغگو میشود ، ولی حقیقتی را نیز که گفته ، ارزشش را از دست نمیدهد .
دست کشیدن از هر حقیقتی ،از ارزش و اعتبار آن نمیکاهد ، بلکه نشان

میدهد که دشمنان حقیقت ، نمیتوانند تحمل گویندگان حقیقت را بکنند . تو به کسی از گفتن حقیقت ، نشان آن نیست که او حقیقت را نگفته است ، بلکه نشان آنست که مدعیان حقیقت ، نمیتوانند آن حقیقت را تحمل کنند . و زور دروغ ، بیش از حقیقت است .

ولی آخوند ، هیچگاه نمیتواند حقیقت را تحمل کند . او امکان آبستن شدن به حقیقت را ندارد . او خود را برای آبستن شدن از حقیقت ، نازا ساخته است .

کسی میتواند حقیقت را تحمل کند که بتواند به حقیقت ، آبستن (حامله) بشود . تحمل هر فکری ، حامله شدن از آن فکر هست .

چگونه نیرومند ، رند میشود ؟

نیرومند ، توانائی و سعادت خود را در نمودار ساختن هنرهایش میداند . این یك نوع فشار و درد درونی و فکری و روانی برای او میآفریند . هنگامیکه شرائط اجتماعی ، سیاسی و دینی او را از این پیدایش باز داشتند ،در عدم امکان پدیدار سازی خود ، احساس شدیدِ ناتوانی و درد و اندوه میکند . تفکر و عمل او نمیتواند نمودار بشود . او حق ندارد صادق (راست) باشد و او بدون راستی ، گرفتار احساس درد آمیز ناتوانیست . او همیشه در پی صادق شدنست . افکارش ، رازهائی میشوند که به دنبال افشاء کردن خود هستند . ولی هر گونه پیدایشی ، خطرناکست . در هرتلاشی برای پدیدار سازی خود(چه فکری ، و چه هنری) او را به دام میاندازند و آزادی را از او میگیرند . از این رو میکوشد با « پیدایشهای آنی و بیهنگام و ناگهان » ، تندر آسا خود را بنماید و باز به تاریکی و ابهام و گمنامی فرو رود . او فقط در آنچه ناگهان و نا بهنگام و کوتاه میگوید و میگذرد ، جبران نا توانی و اندوه و درد خود را در بیصداقتی اجباری اش

میکند .این « اکراه و اندوه از صادق نبودن » و « این فشار اراده به صادق بودن » تراژدی (سوگ) زندگی اوست . اگر صادق باشد ، حکومت دین و عقیده ، او را نابود خواهد ساخت و اگر صادق نباشد ، درد و آرمان صداقتش (آرمانش اینست که آنچه هست باید نمودار سازد و اگر نمودار نسازد ، احساس نیستی و درد دارد) اورا نابود میسازد .

سر مستی اعتلاء بجای شادی از صداقت

میان بودن و نمودن ، فاصله ای نیست ، یا فاصله بسیار ناچیزیست . اینست که صداقت ، نزد خود بودن و پیش خود بودن است . در گیتی و زندگی بودنست . جائیکه انسان حق ندارد صادق باشد ، از این شادی محروم است و از نبودن این شادی ، درد میبرد . برای جبران محرومیت از این شادی ، به او امکان « سرمستی در آنچه متعالیست ، میدهند » . او حق دارد به خدا ، به ملکوت ، به روحانیت ، به معنی ، به غایت ، به جوهر ، به وجود ، به کمال ، پرواز کند . این پرواز به آنچه متعالیست ، اورا به نشئه و مستی میآورد. نشئه تعالی جای شادی صداقت را میگیرد . اینست که « همیشه از زمین به آسمان پریدن » ، راه گریز از نیرومندی و صداقت بوده است .

برای رند ، معرفت ، روش مهر به زندگیست

آخوند در معرفتش در پی آنست که چگونه میتواند در پنهان ، ترمز را از سائقه قدرتخواهیش بردارد . چگونه ایده آلها ، قدرتخواهیش را در نهان باز ندارند . آخوند پی به این برده است که ایده آلها ، مانع رسیدن به قدرت و

لذت بردن از قدرت هستند . صوفی ، با معرفتش در پی آنست که در آرمانهای تازه شرکت کند تا نا آخود آگاهانه به قدرت برسد . او در یافته است که ایده آلها ، بهترین راه رسیدن به قدرت هستند .

در واقع همیشه در اجتماع ، دو گروه هستند . یك گروه که با ایده آلهائی به قدرت رسیده است ، در همان ایده آلها ، سد ی کشف میکند که مانع قدرت و لذت بردن از قدرت هستند . گروه دیگر که در پی رسیدن به قدرت هستند ولی نفرت از قدرت دارند ، در می یابند که ایده آلها بهترین راه رسیدن نا آگاهبودانه به قدرت هستند . اینست که در صدد کشف ایده آلهای تازه هستند تا در آن شرکت کنند .

رند ، با درك این دویژگی ایده آل ، ایمان به ایده آل ندارد و معرفت هر دو گروه را تحقیر میکند و تنها مهر به زندگی دارد و روشی را میجوید که بیشتر مهر به زندگی بیابد . او میان آنکسیکه خود بی ایده آل هست و لی در وسیله ساختن ایده آل ، بفکر قدرتش هست ، و کسیکه خود با سرمستی از ایده آلها و محو شدن در ایده آلها میخواهد به قدرت برسد تفاوتی نمیگذارد . هر دو با آنچه متعالیست ، صداقت را که « مهر به زندگیست » نابود میسازند .

هر ایده آلی ، قدرت طلبست

هر ایده آلی ، چون بی نهایت از واقعیت دور است و نسبت به واقعیت متعالیست ، نمیتواند واقعیت را به آسانی به خود جذب کند ،نمیتواند واقعیت را به آسانی به خود بفریبد ، و بالاخره نمیتواند خود را واقعیت ببخشد ، بلکه باید در پایان این تلاشها (جذب و فریفتن) خودرا با زور به واقعیت تحمیل کند . هر ایده آلی ، نیاز به قدرت و خشونت و قساوت بی اندازه دارد تا از خود ، واقعیت بسازد .

از اینجاست که با هرایده آلی ، یك نوع خاص قدرت طلبی میآید ، و برخورد ایده آلها با هم، جهاد و جنگ ایده آلها باهمست . نه تنها دستگاههای اخلاقی بلکه ادیان نیز در اثر همین محتویات ایده آلیشان باهم در جنگند .
هر ایده آلی ، میخواهد « سرتاسر واقعیت » و همه واقعیات را با جاذبه و فریب و زور ، تصرف کند . با هر ایده آلی ، قدرتی تازه در جهان متولد میشود . وقتی جاذبه ایده آل پایان یافت ، فریب ایده آل شروع میشود و وقتی فریب ایده آل پایان یافت ، قدرت ورزی و استبداد ایده آل شروع میشود . هیچ ایده آلی تنها به اعمال قوه جاذبه اش کفایت نمیکند . ایده آل ، قدرتش را در آغاز در جاذبه اش نشان میدهد ، از اینرو همه ، ایده آل را در این مرحله دوست میدارند (وهر ایده آلی در این برهه ، آزادیخواهست) و لی وقتی جاذبه ایده آل ، برای واقعیت بخشی اش کافی نبود ، چهره وحشتناك قدرتش نمودار میگردد .

هیچ ایده آلی را نباید از سحرجاذبه نخستینش داوری کرد .زیبائی و فریبندگی هر ایده آلی در شناخت همین قدرت جاذبه ، و عدم آگاهی از قدرت اکراهی و اجبار ی و تحمیلی نهفته در آن هست .

سعادت و لذت

سعادت ، یك حالت روانی است و لذت ، ویژگی سوائق و حواس میباشد . با داشتن همه لذایذ، ما سعادتمند نیستیم . ولی عینیت دادن لذت باسعادت ، همه را به اشتباه می اندازد و با کاهش « قدرت لذت گیری » در زندگی (هر چه بر سالها میافزاید ، قدرت وامکان گرفتن لذت کمتر میشود) ، اختلاف و تنش میان لذت و سعادت ، نمودار میگردد . انسان ، تا زمانی که میتواند

لذت کافی ببرد ، در فکر « پرورش این حالت روانی » نیست و آنرا به کل نادیده میگیرد . او آمادگی برای سعادت ندارد و حتی در اثر فقدان این حالت ، برضد سعادت خود زند گی میکند . زمانیکه مالامال لذ ت میبرد ، میتواند این بی سعادتی و ضد سعادتی خود را نادیده بگیرد و یا فراموش سازد ، ولی سپس که بهره لذت گیری اش بسیار ناچیز میشود ، می بیند چیزی کم دارد .ناگهان در می یابد که لذت ، سعادت نیست . زندگی را در اجتماع میتوان برای اکثریت لذید ساخت ، اما نمیتوان سعادت را برای همه تأمین کرد . سعادت ، کاریست که هرکسی برای پرورش روان خود باید بکند . **جامعه میتواند ، تأمین لذت و مشغولیات بکند نه تأمین سعادت** .جامعه و حکومت میداند که دوره ای که انسان نمیتواند لذت ببرد ، باید اورا مشغول ساخت ، چون توانائی برای سعادت ندارد .

چگونه دروغگو از دروغ خود ، حقیقت میسازد

هر دروغگوئی بدین وسیله ایمان مردم را به دروغ خود به عنوان حقیقت جلب میکند که دروغ دروغگویان دیگر را افشاء میکند . کسیکه شهامت آنرا دارد که دروغ همه دروغگویان را آفتابی و رسوا سازد ، باید شهامت برای گفتن حقیقت داشته باشد . با این استدلال ، همه مردم ، دروغهای او را به عنوان حقیقت می پذیرند .ولی شهامت برای رسواسازی دروغ و حیله وفریب دیگران ، شهامت کافی برای آن نیست که کسی خودش حقیقت بگوید .

ایده آلی ، جانشین ایده آل دیگر میشود

وقتی یك ایده آل ، کهنه شد و کشش آن کاست ، ایده آل نوین دیگری ، میکوشد جای آنرا بگیرد . ولی این ایده آل تازه نیز علیرغم همه تازگی و کشش ، همان عیبی را دارد که ایده آل سابق داشته است . اگر ایده آل کهنه ، ایجاب ریای خودش را میکرد ، ایده آل تازه ، تولید ریائی دیگر و تازه تر میکند که هنوز چون ناشناس و نامعلوم است ، و بچشم نمیافتد ، تجسم صداقت و پاکی و صفائی است که بنظر مکدر ناشدنی است .
هنوز این ایده آل تازه ، ریا و دروغ و فریبش را نمودار نساخته است . ریا و دروغ و فریب ، در پشت هرایده آلی گام بر میدارند . **ایده آلی که ریا و فریب و دروغ با خود نیاورد ، وجود ندارد** . هرچه ایده آلها عالیتر و پاکتر و مقدس ترند ، ریا و دروغ و فریبی که در پی آنها خوا هند آمد ، بزرگتر و پنهان تر و قویترند . هیچ ایده آلی را نمیتوان از ریا و دروغ و فریبی که تولید میکند ، جدا ساخت .

مرغ زیرك

در پس هر ایده آلی ، دامیست نهفته . زیبائی و کشش ایده آل ، امکانات ریا و دروغ و فریبی را که همان ایده آل ایجاد میکند ، میپوشاند . اینست که در برخورد با هرایده آلی باید مواظب دامها و دامگذاران بود . **از همه پرچمداران ایده آل ها ، باید اندیشید . زیستن از ایده آل ولی زیستن ، علیرغم پرچمداران و آخوندها و رهبران هر ایده آل** . ایده آلها چه دینی ، چه اخلاقی ، چه سیاسی ، چه حقوقی ...... همه ایجاب نهایت بیداری و زیرکی و بد بینی نسبت به مدافعان از ایده آل و

مأ مور ، معذور است

هیچ قدرتی بدون قساوت ، بوجود نمی آید و برترین قدرتها ، باید بی نهایت قساوتمند باشد .و مسئله هر قدرتمندی ، داشتن حقانیت به این قساوت است . او حق دارد ، قسی باشد و در قساوت کردن ، نمیتوان از او کوچکترین انتقاد کرد و حتی باید او را بخشید و از او گذشت . برای دستیابی به این قساوت محق ، باید نشان بدهد که سود خود او در عملش مطرح نیست . او رعایت هیچکسی را نمیکند ، چون به سود خدا ، به سود حق (حقوق) به سود ایده آل ، به سود عدالت ، به سود آزادی ، به سود امت و ملت و یاطبقه ، یا نژاد .... عمل میکند . اگر سود خودش در میان بود ، نه تنها سخت نمیگرفت ، بلکه نهایت مهر و گذشت را نیز میداشت . درآنچه مربوط به شخص اوست ، حاضر به هر گونه رعایتی هست ولی وقتی حساب خدا یا حق یا عدل یا آزادی یا ملت یا این اصل مقدس درمیا ن آمد ، کاملا در خدمت اوست و مسئله رابطه شخصی از اینجا به بعد ، به کلی منتفی میشود . او فقط وسیله ایست در دست خدا یا در دست حق یا عدالت ، یا ایده آل یا .... انسان میتواند خود را به « وسیله » خدایش یا ایده آلش یا عدالت ، یاقانون یا .... تقلیل بدهد و آنگاه نیاز به رعایت کردن هیجکسی را ندارد . او مأمورمیشود و معذور است . ولی کسیکه « وسیله » شد (این مهم نیست که وسیله خدا یا وسیله ایده آل یا وسیله عدالت یا وسیله قانون ....) ، دیگر انسان نیست . او حقی به انسان بودن ندارد . هر گونه قدرتی ، نیازی به گرفتن انسانیت از بسیاری از انسانها دارد ، تا بتواند اساس قدرت خود را بگذارد . و بسیاری از انسانها هستند که آماده اند دست از انسانیت خود بکشند و به « وسیله بودن خود » ، افتخار کنند .

ما گناه یا اشتباه یك انسان را می بخشیم ولی « وسیله » که گناه یا اشتباه نمیکند تا بخشیده شود . وسیله، نیاز به عذر ندارد . انسانی که حاضر است ، وسیله شود ، ولو وسیله خدا و ایده آل و حق بشود ، به انسانیت خود ارزش نمیدهد و فکر میکند در وسیله یك چیز عالی و باارزش شدن ، ارزشمند خواهد شد . ولی وسیله ، هیچگاه ارزش پیدا نمیکند ولو در خدمت عالیترین هدف یا ایده آل یا خدا یا حق در آید . وسیله ، همیشه بی ارزش است .انسانی که هدف خودش نیست و هدف برای خودش نمیگذارد و در خدمت خودش نیست ، هیچ ارزشی ندارد .

ضحاك ، آنکه تحمل دیدن نتایج اعمال خودرا ندارد

ضحاك ، قدرت بر جهان را میخواهد ، و برای رسیدن به این قدرت ، ناچار است که پدرش رابکشد ، ولی این را نمیخوا هد و از کردن آن اکراه دارد و میگذارد که اهریمن نهان از او ، این کار را برای او انجام دهد تا خودش دستش به کشتن آلوده نشود . ولی این همداستانی در خاموش ماندن ، خود ، همان عمل قتل است . هرکسی که با خاموش ماندن میگذارد ، جرم و جنایتی از دیگری به نفع او کرده بشود ، همداستان اوست ، با او همکاری کرده است .
ضحاك ، لذت را میخواهد ، ولی خود نمیخواهد که جانداران را بکشد و خون آنها رابریزد . و کشتن و پختن جانداران وحتی انسانرا به اهریمن وامیگذارد و از دیدن آنها نیز خودرا دور میدارد .
او از عملهای خود ، « پیامد عملهای خود را که جدا ناپذیر از اعمالش هستند » نمیخواهد . اهریمن را لازم دارد تا پیامد اعمالش را وراء دید و

آگاهی او نگاه دارد و برای او نادیدنی و نا آگاهانه سازد . ضحاک ، بر هر عمل و فکر و خواستی از خود ، در برابر چشم و آگاهی خود ، پرده ای میکشد ، تا پیامدهایش را نبیند . ولی پیدایش ، راههای پیچیده و گمنام دارد . این پیامدها ، روزی به شکل وحشتناکی در برابر او پدیدار میشوند .
او قدرت و لذت را میخواهد ، ولی کشتن و آزردن بدست خود را نمیخواهد . ولی در« بود » ، هرچه هست ، باید نمودار و پدیدار شود . اگر چنانچه آنرا از پیدایش باز داریم ، در درون خود ، دچار تضاد و تعارض میشویم .
برای خود ، رازی پدید میآوریم که هیچکس نباید بداند و حتی خود ما نیز نباید بدانیم .
مسئله ، پیدایش خواستها و عملهای ما برای دیگران نیست ، بلکه مسئله پیدایش خود برای خود و در پیش چشمان خود است . مسئله پیدایش عمل و هنر و خواست خود برای خود است . ما از خود ، نتیجه عمل و خواست خود را پنهان میسازیم . **این پیدایش خود برای خود ، بزرگترین نتیجه نیرومندی پهلوانست . او به هفت خوانش میرود تا خود** برای خودش و در پیش چشم خودش **پیدایش یابد و خود را** بتواند تاب بیاورد . در حینی که هیچکس ، این راز ضحاک راجز اهریمن نمیداند ، هستی ضحاک در این قدرت جوئی و لذت گیری ، در تضاد باخودش میافتد . چون آنکه میخواهد که « هر چه هست » ، نمودار نشود ، **خود را دچار تضاد درونی و تضاد هستی میکند ، چون هستی بسوی پیدایش میل میکند .** هر رازی ، انسان را گرفتار تنش و تضاد و تناقض هستی میکند . هستی اش باید بر ضد هستی اش بشود . ولی با بوسه اهریمن (که راز دارد همه جنایتهایش هست) بر کتفش ، این تناقض و راز هستی اش نمودار میگردد و اورا به وحشت می اندازد و گرفتار عذاب ابدی پیامدهای نهفته اعمال خود میگردد .

هنگامی که گرد و غبار آرمانها می نشیند

هر ایده آلی در آغاز در انسان ، شور میانگیزد . ولی رند در برابر هر ایده آلی ، در آغاز بی شور، میاندیشد و خود را دور از ایده آل نگاه میدارد تا دوره ای که هر ایده آلی گرد و غبار میانگیزد و همه را چشم بسته با شور ومستی به میان میکشد پایان پذیرد. رند ، درانتظار فرو نشستن این گردو غبار است ، تا واقعیت ها از سر ازشکافی که در پوشش ایده آلها افتاده سر درآورند .

« معرفت به هرایده آلی » ، برای رند ، مهمتر از ایمان به آن ایده آل ا ست . شوری که ایده آلها میانگیزند ، راه معرفت به ایده آلها را می بندند . شور به ایده آلها ، انسانهارا نسبت به توانائیشان در تغییر دادن واقعیت ، کور میسازد .مسئله این نیست که رند ، از ایده آلها اکراه دارد ، بلکه با داشتن هر ایده آلی ، میتوان به طور محدود ی ، واقعیت را تغییر داد .

آنکه به مردم می باوراند که با ایده آل ، میتوان واقعیات را بی نهایت تغییر داد ، مردم را نسبت به ایده آل و واقعیات و خودش ، کور میسازد . مردم را ا ز« بیماری ایده آل » ، نمیتوان نجات داد و باید منتظر نشست تا ازاین بیماریبهبود یابد.

ولی وقتی مستی و شورِ ایده آل پایان یافت ، یأس از ایده آل و احساس فریب خوردگی و گیجی ، سبب میشود که همان « نومید از ایده آل » ، ناپاکترین و پست ترین اغراض و منافع انسانی را ، سراسر واقعیات بداند .

از ایده آل ، راهی برای بازگشت به واقعیت نیست . واقعیتی که عاری از همه امکانات ایده آلی اش هست ، واقعیت نیست . انسان با دو مفهوم « ایده آل » و « واقعیت » ، پدیده های انسانی و اجتماعی و سیاسی را مسخ ساخته است . واقعیت و ایده آل باهم پیدایش می یابند و هیچگاه واقعیتی بدون ایده آل و ایده آلی بدون واقعیت نمیتوان داشت .با کنار گذاشتن ایده آل ، واقعیت هم مسخ میگردد .

معرفت ، باید لذت آور باشد

معرفت که یك چیز انتزاعی و کلی است ، باید برای ما لذت آور شود . لذت نیز ، با خود پرستی کار دارد . آنچه برای ما لذیذ شد . ما حاضریم که زیانهایش را فراموش کنیم . سرمستی از لذت شخصی چندانست که تفکر در باره زیانهایش ، ناچیز شمرده میشود .
از آنجا که معرفت (بویژه معرفت حقیقت) دراثر همان ویژگی کلی و انتزاعی بودنش بر ضد زندگی است ، وقتی با لذت آمیخته شد ، انسان بدون توجه به همه زیانهایش ، آنرا دنبال میکند . به همین علت نیز بود که در همه اسطوره ها ، معرفت با لذت خوردن ، آمیخته میشود . لذیذ ساختن معرفت ، یك جریان خدائی و روحانی را ، انسانی و جسمانی میسازد .
سائقه برای شناختن ، که سائقه ای غیر شخصی و ضد شخصی است ، وقتی لذت آورشد ، شخصی و انسانی و جسمی میشود . فراموش نشود که خوردن ، همیشه نماد « عمل تناسلی و عشق ورزی » نیز بوده است . این پیوند معرفت حقیقت با عشق ، در تصوف ، چیزی جز به « اوج لذت رسانیدن معرفت ضد زندگی » نیست . اوج روند زندگی ، که خوردن و مهر ورزیدن باشد ، معرفت و حقیقت را که برترین شکل ضد زندگیست ، میپرورد و تاب میآورد . زندگی انسان ، آمیزش دو ضد است ، آمیزش لذت و معرفت است . فداکاری برای حقیقت هم ، اوج لذت خود پرستی را دارد . و خو د پرستی ، همیشه با فداکاری برای حقیقتی ، آمیخته است .

درنگ کردن و فرهنگ

آ نجا که روند رویدادها از ماواکنش شتاب آمیز میخواهند و مارا به هیجان و یا وحشت میانگیزند و به شتاب میآورند ، تن به شتاب ندادن و خودرا از هیجان زدگی و یا وحشت دور داشتن، و علیرغم آنها در بُن خود آرام و شاد بودن ، درنگ است . درنگ ، نشان فرهنگ ایرانست که باید راه خود را به سیاست و اجتماع و دین و تفکر باز کند . درنگ در اندیشیدن ، چیزی غیر از شك ورزیدن ، ولی ایستادگی در برابر کشش هر اندیشه ای ا ست . تسامح عقیدتی ، چیزی جز همین درنگ فکری و روانی در برابر پذیرش عقاید و افکار نیست .در درنگ ، انسان حاکمیت خود را در باربر آنچه پیش آمده ، در باره فکری که به آن برخورده ، نگاه میدارد .

دموکراسی ، جز گسترش درنگ در بحثها و تصمیمات سیاسی میان احزاب نمیباشد . درنگ کردن ، در واقع فاصله گرفتن از هر پدیده و رویدادیست که نمیخواهدبا ما فاصله داشته باشد . میخواهد مارا تابع خود سازد . میخواهد از ما وجودی سازد که فقط واکنش نشان میدهیم و هیچگاه خود سرچشمه عمل نیستیم و ابتکار نداریم (هیچگاه بن و تخمه و سرچشمه نیستیم ، هیچگاه آفریننده نیستیم) .

ما در درنگ، به هر پدیده ای و رویدادی ، با دید تاریخی (زمانی) مینگریم ، ولو آنکه در برابر ما و پیش ما باشند . زمان نز دیکترین به هر رویداد و دور ترین چیز به هر رویداد است . در واقعیتی که ماهستیم ، تاریخی دیدن ، درنگ است . از این رو نیز زمان ، نامش « درنگ خدا » بود

فن قهرمان شدن

آنکه میخواهد قهرمان بشود ، از ماری که با آن جنگیده است ، اژدها میسازد . ساختن دشمنان افسانه ای (از جمله اهریمن و شیطان) برای معرفی خود ، به عنوان قهرمان و خدا ، ضروری بوده است . این مهم است که او عقیده دارد که با اژدها جنگیده است . در واقع این عقیده او ست که دشمن حقیقت است نه آن اژدها و اهریمن . و حقیقت اینست که اژدها غیر از مار نبوده است . و جنگیدن با مار هم ، نیاز به قهرمان ندارد .
حقیقت اینست که او قهرمان نیست . حقیقت اینست که او از همه نقائص و عیوب در اجتماع و سیاست ، اژدهائی ساخته است ، تا همه ، پیکار با آنهارا فوق نیروی خود بپندارند و او به تنهائی عهده دار این کار شود .
حقیقت ، درو غیست که باید در پشت قهرمانان بایستد تا در برابر عیوب و نقائصی که اهریمن و اژدها ساخته شده اند ، بجنگد . این اژدها سازی عیوب است که مفهوم حقیقت را پدیدار میسازد . هر دروغی ، دروغی بزرگتر میآفریند . پیکار با اژدها مشکل بود ولی پیکار با حقیقت یا قهرمان (یا خدا) محالست .

آنکه هیچگاه از خودش سخن نمیگوید

کسیکه هیچگاه از خودش سخن نمیگوید و آنرا نشان تواضع میداند ، همیشه از خدا یا حق یا ایده آل سخن میگوید تا بدون سرزنش ، احساس کبر کند . از خدا و حقیقت و حق و ایده آل گفتن ، راه ریای کسانیست که در ظاهر میخواهند متواضع باشند ودرباطن نیز نیاز فراوان به تکبر دارند .

خلق ضروریات

ما در تخیل و فکر خود ، بیشتر از آن خلق ضروریات میکنیم که در جهان و اجتماع و تاریخ هست . و قرنها خودرا پای بند این ضروریات خیالی و فکری میسازیم و در اثر این عادت هزارها به این گونه ضروریات ، میانگاریم که چنین ضروریاتی هستند . ما از خلق ضروریات زائد ، لذت میبریم . چون ایمان به هر ضرورتی ، حقانیت به ما میدهد که از دردسر زیادی که برای تصمیم گیری در بسیاری موارد خواهیم داشت ، نجات یابیم .

ایده آل ، پرده ضخیمی بر روی حقیقت است و دروغ ، پرده ای نازك

یك ایده آلیست ، حقیقت را خود ، نمی بیند و نمیتواند ببیند، ولی میانگارد که برای دیگران حقیقت را در ایده آلش ، دیدنی میسازد ، یك دروغگو ، حقیقت را می بیند ولی میانگارد که با گفتن دروغ ، میتواند حقیقت را نادیدنی سازد . دروغگو ، ایمان دارد که قدرت آنرا دارد که حقیقت را نادیدنی سازد . ایده آل و دروغ ، این ویژگی مشترك را باهم دارند که تا مدتی میتوانند انسانها را از دیدن حقیقت باز دارند .ولی ایده آل پوشش محکتر و تیره تری بر روی حقیقتست تا دروغ .از این رو نیز هست که خود ایده آلیست نیز از درون این پرده ن، نمیتواند حقیقت راببیند ولی دروغگو از درون پرده دروغ ، حقیقت را میبیند. از دروغ ، زودتر و آسانتر میتوان به کشف حقیقت رسید و از ایده آل ، دیر تر و دشوارتر .

رابطه ما با حقیقت

در گذشته می پنداشتند که انسان ، عین حقیقت هست ، یا باید عین حقیقت بشود و دراو حل گردد. بدینوسیله با حقیقت ، « رابطه ای » نداشتند بلکه در حقیقت و از حقیقت و با حقیقت بودند .

ولی در جهان ما هر کسی هزاران گونه رابطه با حقیقت دارد . هیچکسی باور ندارد که میتواند عینیت با حقیقت بیابد ، مگر ساده باوران و حقه بازان (مانند آخوندها و صوفیها و ایدئولوگها) .

از این رو هر کسی رابطه های گوناگون با حقیقت داردو هر لحظه رابطه اش را با حقیقت عوض میکند . و حتی خودش در اثر این کثرت روابط ، دیگر نمیداند که در هر موقعیتی چه رابطه ای با حقیقت دارد . حقیقت برای هرکسی ، هزار گونه وسیله و هزار گونه هدفست . در برون ، وسیله برای رسیدن به منفعتی هست و در درون و سیله برای راضی ساختن خودش . یا در برون ، هدفی وراء هر منفعتی و وراء هر شخصی ، و در درون وسیله برای رسیدن منفعتی . از این به بعد کشف رابطه هائی که انسان با حقیقت دارد ، برایش مشکلتر از خود مسئله حقیقت است . آیا حقیقت هست یا نیست ، فرعیست . اینکه انسان چگونه رابطه ای با حقیقت دارد ، معماشده است . او میتواند در یك لحظه ، روابط گوناگون با حقیقت داشته باشد . انسان ، اژدهائی با هزار شاخ شده است .

غنچه نشگفته

بسیاری از شعرای ایران ، متفکرانی هستند که در نکته ، اندیشیده اند ،

چون در محیط اختناق دینی ایران ، تنها میشد در نکته ، آزاد اندیشید . در دستگاه فکری (در فلسفه ، در حقوق ، درسیاست ، در تربیت ، در دین ، در باره اجتماع) نمیشد آزادانه اندیشید ، چون در اینگونه تفکرات ، باید دستگاهی اندیشید . و چون دستگاهی اندیشیدن ، گستردن فکر در همه رویه هایش و سوهایش هست ، در همه جا با خطر استبداد دینی روبرو بود . از این رو ، در یك نکته کوتاه میشد آزادانه اندیشید ، و تفکر را در دامنه تنگی ، با گرفتن یك یا دو نتیجه اشاره وار، پایان داد و تخیل خواننده یاشنونده را به آن انگیخت که در خیال خود، این نکته را تا آنجا که میتواند بگسترد . این « غنچه نشگفته فکر » بود که خو اننده یا شنونده را به آن وامیداشت که آنرا در خیال خود بشکوفاند ، بخنداند ، به فریاد آورد ، سبکبار و سبکبال سازد . شاید این شیوه تخیل را بتوان « تخیل غنچه ای » خواند . غنچه ، اصطلاحیست که صائب تبریزی آنرا پرورانیده و میتوان این اصطلاح را همانند یك اصطلاح فلسفی برگزید .

مستمع ، صاحب سخن را بر سر کار آورد
غنچه نشکفته ، بلبل را بگفتار آورد

در واقع در این بیت صائب ، دیالکتیکی میاندیشد . در آغاز سخنگو و گفتارش « غنچه نشگفته » است . چنانکه صائب در غزلی دیگر میگوید « **بسکه ترسیده است چشم غنچه ، از غارتگران** » . در واقع ، غنچه ، بیان حالت سر درگریبان کردن تفکر از ترس و فقدان جمعیت خاطر در بیرونست . باز در شعری دیگر میگوید « **هر غنچه زین چمن ، دل در خون نشانده است** » .

فکری که در گفته سخنگو ، از ترس سر در گریبان است تا در پوشیدگی ، جمعیت داشته باشد ولی دلش در خونست ، منتظر شنونده ایست تا اورا بدون قال و قیل . بدون تفصیل و توضیح بفهمد و در درون تخیل خود بشکوفاند ، نه در دنیای تفکر خود .

ولی صائب ، بر عکس این اندیشه ، شنونده و افکارش را در مصرع دوم ،

درست « غنچه نشکفته » میداند و این غنچه نشکفته است که بلبل سخنگو را بگفتار می آورد ، تا با آوزاهای افسونگرانه اش ، مانند نکهتی آنرا بازکند و بگشاید . شاعر در نکته اش ، رازی را میگوید که در دل و روان شنونده یا مردم از ترس پوشیده است ، واین تفاهم سخنگو و شنونده ، در تجربه مشترکِ دردانگیزاست ، که آن فکر را ، در درون هردودر امکانات خیال میگشایاند .

گفته باریک

نکته اندیشی ، بیان معنائیست نازك و باریك . معنا ، به اندازه ای نازك و باریکست که فکر دیگری ، نمیتواند روی آن اتکاء کند ، آنرا بگیرد ، به آن استناد کند ، از آن شاهد بیاورد .

احتمال لغزش و کج فهمی و انحراف از آن بسیار زیاد است . هر فهمی از آن میتواند سوء تفاهمی باشد . این توانائی در نازك وباریك سازی فکر ، برای آنکه در جامعه ای می زید که استبداد عقیدتی حکومت میکند ، توانائی فکر ، شمرده میشود . هر اعتراضی و انتقادی که به فکر او بشود ، فوری میتواند به نام سوءتفاهم (بد فهمی) طرد و نفی کند . ولی آنکه همین درد را دارد ، حساسیت شدید و تندر آسا برای شناختن و فهم این « گفتار نازك و باریك » دارد .ولی او هم جرئت نمیکند که همین حدسیات خیالی را از تخیل به تفکر بکشاند . ورود این حدس خیالی در تفکرش ، سبب وحشت خود او خواهد شد . او درتخیل میماند ، چون ورود در تفکر برایش سهمگین است .

کیومرث در بُن بست انتخاب

با پیدایش خرد و خواست ، یکراست وبیدرنگ، مسئله « **برگزیدن** » پیش میآید . آنکه میخواهد و میاندیشد ، باید همه چیز را از این پس خود برگزینند . و این تصمیم گیری بر بنیاد خرد و خواست خود ، نه تنها مسئله نخستین انسان در اسطوره ایرانست بلکه مسئله نخستین حکومت و سیاست در اسطوره شاهنامه است . حتی او باید ، زندگی را نیز برگزینند . پیش از پیدایش خواست و خرد در انسان ، انسان ، میزیست و مسئله انتخاب زندگی را نداشت .

ولی با پیدایش خواست وخرد ، حتی زیستن به خودی خودش ، مسئله گزینش میشود ، مسئله اندیشیدن و خواستن میشود . آنچه تا کنون ، مسلّم و بدیهی و عادی ترین چیز بود (زیستن) ، مسئله اندیشه میشود و باید برای زیستن و چگونه زیستن و نزیستن ، تصمیم گرفت .

اگر با دقت به داستان کوتاه کیومرث در آغاز شاهنامه نگریسته شود ، دیده میشود که برای کیومرث ، انسانی که سیاست و حکومت با او باید شروع گردد ، مسئله انتخاب میان « قداست زندگی » و یا « داد به معنای کیفر » طرح میگردد .

پسر اهریمن ، سیامك (معنایش روئیده از تاریکیست) یا آنکه را کیومرث به او مهر دارد ، میکُشد . کیومرث به آنچه جان دارد (به همه جانداران چه دد و چه دام) ، مهر دارد ، وسیامك نمونه ای عالی از مهر او به جانست .

کیفر دادن به پسر اهریمن ، انتقام و کینه ورزی شخصی کیومرث برای کشتن پسرش نیست . شرکت همه جانداران در این سوگ ، نشان آنست که یك اصل کلی و عمومی در خطر افتاده است و آسیب دیده است .

اصل قداست جان ، که آسیب زدن به هر جانی را در اخلاق ، گناه میداند ، در حقوق و قانون و داد ، جرم شمرده میشود . قتل در این مورد خاص ،آ زردن یك جان و کشتن یك جان ، به اصل کلی قداست زندگی آسیب زده است و این ، ایجاب داد ، به معنای گرفتن کیفر میکند (داد به جای انتقام).

شاهنامه با شروع با کیومرث ، مسئله « انتخا ب اخلاقی » را تحول به مسئله « انتخاب سیاسی و حقوقی » میدهد . در همین
مسئله تعارض و تضاد میان « نقش ها یا وظیفه های بنیادی حکومت » پدیدار میشود .
نقش بنیادی حکومت ، پروردن همه جانها در این گیتی و بازداشتن گزند از همه جانهاست . حکومت و یا حاکم ، پروردگار است . از این رو هست که ناگهان با عملی که پسر اهریمن میکند ، مسئله داد به معنای کیفر ، در برابر مسئله قداست جان و طبعا مهر به جان ، طرح میگردد .
آیا حکومت یا حاکم میتواند هم پروردگار باشد و هم دادگر ؟ و آیا در آغاز باید دادگر باشد و سپس پروردگار ، یا به عکس ، در آغاز باید پروردگار باشد و سپس دادگر؟و آیا داد و مهر با اولویت دادن داد بر مهر ، با هم سازگارند ؟
برای کیفر دادن به پسر اهریمن ، باید به جان او آسیب زد ، ودراین صورت اصل قداست جان متزلزل میشود (که طبق آن جان ، گوهریست که در هیچ جائی نباید آسیب ببیند) .
خرد ، در تنش و تعارض میان این دو ارزش (داد و مهر یا داد و قداست جان)در بُن بست قرار میگیرد . و سوگ یکساله کیومرث با همه جهان جان ، نشان گرفتاری در این بن بست خرد ، و انتخاب میان این دو ارزش است . به همین علت نیز بلافاصله و بدون تردد ، در برابر پسر اهریمن ، واکنش نشان نمیدهد .
اسطوره کیومرث در شاهنامه ، مسئله را بگونه ای دیگر طرح کرده است که اسطوره کیومرث در بندهشن . در بندهشن ، اهریمن به خود کیومرث ، زخم چاره ناپذیر میزند نه به پسرش . اهریمن ، نخستین بار ، نخستین جان را می آزارد . **در این جا مسئله داد به معنای کیفر ی ، اساساً طرح هم نمیشود ، بلکه داد به معنای اصلی اش که آفرینش و آفرینندگی باشد ، طرح میگردد .**

داد در آغاز ، برای ایرانی ، معنای آفرینندگی داشته است ، وسپس معنای کیفر و جزاء و بالاخره « عدل توزیعی » گرفته است . در اسطوره کیومرث در بندهشن ، اهریمن با زدن زخم به جان انسان ، جان اورا به آ فرینندگی میگمارد . انگیزه منفی آفرینندگیست . **هم در** مورد گاو (که تجسم جان همه جانداران و گیاهان هست) و هم در مورد کیومرث که تجسم جان در انسانست ، **زخم اهریمن ، انگیزه آفرینش است .اهریمن در زدن زخم به کیومرث ، انگیزه آفرینش بشریت میشود . در بندهشن ، نیاز به « داد جزائی و کیفری » در برابر زخم زدن اهریمن نیست .**

در این جا ، جان ، یقین به خود دارد و از زخم زدن نمیهراسد ، بلکه زخم زدن ، انگیزش به آفرینندگیست . در این جا ، حتی اصل منفی ، در آفرینندگی بهره دارد و ضروریست .اهریمن در زخم زدن و در بیمار ساختن کیومرث ، به او آسیب میزند ، ولی این آسیب در مورد یك فرد ، وارونه انتظارش ، با آنکه یك انسان را نابود میسازد ، ولی همه بشریت را میآفریند .

در اینجا ترس از اصل منفی ، از اهریمن نیست . و بیداد اهریمن ، نیاز به داد به معنای کیفری ندارد ، چون بیداد اهریمن ، داد است ، میآفریند . اینجا اهریمنست که نومید میشود ، چون میخواهد نابود سازد ، ولی وارونه هدفش و قصدش ، میآفریند .

کیومرث ، سر چشمه داد ، به معنای آفرینندگی ناب هست ، نه به معنای کیفری . و با نابود شدن یك جان ، جهانی از جان آفریده میشود . وداد در اینجا که به معنای آفرینندگی نابست ، هم آ هنگ با مهر است .

ولی هنگامی داد ، در موءلفه کیفری و جزائی و بالاخره در معنای « عدل توزیعی » (در داستان فریدون) نمودار شد (در جهان سیاست و حقوق و اقتصاد) در تضاد با مهر و قداست جان قرار میگیرد ، و این تضاد ، تضاد حکومتی و سیاسی است که چگونه « پروردن جان را که بر اصل قداست

جان قرار دارد » با « داد که برای کیفر دادن یا برای توزیع کردن ، باید جان را بیازارد » توافق بدهد .

در شاهنامه ، پسر اهریمن به پسر کیومرث که مورد مهر اوست ، زخم میزند ، و ناگهان کیومرثی که وظیفه و رسالت اصلی اش مهر ورزی و جان پروری (پروردگاری) هست ، ضرورتاً میبایست ، دادگر هم به معنای قاضی و کیفر دهنده بشود . و رسالت « پرورش جان » با تکلیف « دادگری » ، تضاد سیاسی و حکومتی و بالاخره تنش آشتی ناپذیر درونی (که سوگ تا تراژدی انسانی باشد) ، پدید میآورد .

در سوگ ، خدا نیست که با حکم قاطع و نهائیش ، مسئله اولویت یکی از این دو ارزش را بر دیگری ، با یك کلمه ویك اشاره ، حل و فصل کند . با آمدن دین ، تفکر سوگی از بین میرود ، چون خرد و خواست انسانی، به خود گذاشته نیست که تضاد ارزشهایش را تا به بُن بست بکشاند . در اینجا ، **کیومرث با خرد و خواستش ، با تنش این دو ارزش رویاروست** . انسانی که در فطرتش ، مهر ورز است ، با کسیکه آسیب به شیئی مورد مهر (جان) میزند ، چه باید بکند ؟ باید اورا با آسیب زدن به جانش ، کیفر بدهد ؟ چگونه مهر ورز میتواند ، دادگر هم باشد ؟ **مسئله کیومرث ، مسئله برگزیدن میان « خوب و بد » نیست ، بلکه مسئله او بر گزیدن یك خوب در میان دوخوبست ، یا به عبارت دیگر ، چگونه یك ارزش را به ارزش دیگر اولویت بدهد ؟** واین اولویت دادن ، به نابود ساختن یك ارزش میکشد . اِعمال داد به معنای کیفری ، به نابود ساختن ارزش جان که هیچگونه نسبیتی را نمی پذیرد ، میانجامد . مسئله انتخاب میان خوب و بد ، برای آدم ایرانی ، مسئله نیست . مسئله آدم ایرانی در شاهنامه ، آدم سیاسی ، طرح مسئله « یا مهر یا داد » است .

این مسئله ، فقط در تنگنای دامنه سیاسی ـ حکومتی طرح میگردد ، چون در دامنه اخلاقی ، این اولویت بدیهی و تزلزل ناپذیر و تغییر ناپذیر و نسبی نا شدنیست . قداست جان ، برای او در این دامنه یك مطلقست . مهر و داد

در دامنه اخلاقی برای کیومرث ، یا باهم هم آهنگند ، یا باهم عینیت دارند .
در اخلاق ایرانی ، اساساً نمیتوان میان مهر و داد ، یکی را انتخاب کرد ، بلکه مهر ، گوهر اصلی است (قداست جان ،
گوهریست نه ارزشی). مهر ، گوهر اصلیست و داد ، روند گسترش مهر است
.در اینجا که خرد و خواست انسانی به بُن بست میرسد ، و دوزخ انتخاب ترجیح دهی یك ارزش بر ارزش دیگر ، بنیاد سوگ کیومرثی ، وبه عبارت دیگر ، سوگ خرد ایرانی در عمومیتش ، وسوگ سیاسی و حکومتی در خصوصیتش هست .این بُن بست خرد ، و تصمیم گیری بر پایه اندیشیدن ، مسئله را در انسان ریشه دار و عمیق میکند و از خرد به سراسر وجود . به ژرف وجود فرومیریزد . ودر پایان ، نه خرد و خواست انسان ، بلکه سراسر وجود انسان از تاریکترین ژرفش ، راه خروج از این بُن بست اندیشیدن را مینماید .
سروش ، ندای ژرف وجود انسان در تمامیتش هست ، که در این بن بست خرد و خواست (آگاهبود) ، در میان تنگناهای انسانی بلند میشود .
سروش در شاهنامه ، از جمله خدایان مادریست که با تاریکی و آواز کار دارد (مادر سروش ، آرامتی ، یکی از اشکال بزرگ مادر است) و از سر تا به پایش با موی سیاه پوشیده شده ، و همانند سیمرغ ، همیشه در این بن بستهای زندگی یا تصمیم گیری ، پدیدار میگردد . بن بست در اندیشیدن اضداد و ارزشها ، برای پهلوان سبب واگذاردن انتخاب به دیگری ، به قدرتی ماوراء انسان ، به قدرتی ماوراء الطبیعی ، نمیشود ، چون پهلوان بر خود استوار است . اگر چنین بکند ، در این صورت برای او ، ا نسان ، خود را گم میکند . هرکسی که خود بر میگزیند ، خودرا می یابد . « خود » با برگزیدن ، پیدایش می یابد .
بن بست خرد ، در ناممکن بودن ترکیب دوضد یا دو ارزش باهم

، سبب « برخورد وجودی یا برخورد بُنی و تخمه ای و مایه ای انسان میگردد » . مسئله ای که در دامنه خرد و خواست (در آگاهبود) طرح شده بود ، به سراسر انسان سرایت میکند . درد خرد ، درد روانی و وجودی میشود . وانسان بالاخره در تمامیتش و از ژرف وجودش ، به آن پاسخ میدهد . نسبت دادن سروش به ایزد یا یزدان ، از تصرفات بعدی تئولوژی زرتشتی است که همه خدایان پیش از زرتشت را آفریده اهورامزدا و طبعا تابع اهورامزدا و یا از یاران و همکاران اهورامزدا میساخت .

سروش در اینجا به کیومرث میگوید که او فقط حق دارد به طور موقتی و گذرا و کوتاه ، داد به معنای کیفری را بر مهر اولویت بدهد . انتخاب داد به معنای کیفری ، فقط به طور کوتاه و گذرا ، ممکن است ، ولی بلافاصله باید به مهر (به اصل قداست جان) و به « داد به معنای آفرینش و آفرینندگی » باز گشت . گزینش اصلی ، مهر است و مطلقست . فقط این گزینش میتواند با اقدامات دادگرانه محدود و کوتاه ، قطع شود ، آنهم بشر ط آنکه داد کیفری ، به هدف نگاهداری مهر و پرورش جان باشد . وفقط کیفر و جزائی پذیرفته میشود که هدفش ، ایجاد و تدوام مهر باشد . حکومت و سیاست موقعی حقانیت دارد،که تنش میان داد و مهر ، همیشه با برتری دادن اصل مهر پایان پذیرد .

۱۸ آپریل ۱۹۹۱